

گوشه دلم کربلاست». درین حرف بیشتر شعر هست تا: و من اکنون یک پارچه دردم... که بگذریم.

قهرمان‌ها و پرسناژ همه آثارش خودش است. یک صحنه بالنسبه خشک و خالی را در نظر مجسم کنید که یک نفر در آن ایستاده و از اول تا آخر «نمایش» حرف می‌زند و همه‌اش از خودش نیز حرف می‌زند، «من سرائی» می‌کند. هیچکس دیگر نمی‌آید. نمی‌رود. هیچ حرکت و زندگی در این نمایش نیست، جنبنده دیگری وجود ندارد. [...]

او به نحو ستمگرانه و لاابالیانه‌ئی به همه مظاهر حیات، همه کائنات بی‌اعتنا مانده است، گوئی هیچ آفریده‌ئی را به رسمیت نمی‌شناسد. در اینگونه شعرهای ناموفق او هیچ حرکت زنده از هیچ موجود زنده‌ئی، جز خودش مشهود نیست.

او متکلم وحده تقریباً همه آثارش است و حال آنکه چنین شیوه‌ئی لااقل در شعر کمال یافته امروز مطرود است.

او حق حیات و سخن گفتن به هیچیک از مشهوداتی که (آنچه و آنکه) جوانب و جهات زندگی او را در بر گرفته‌اند، نمی‌دهد مثل اینکه همگان را «کأن لم یکن» اعتبار کرده است یا می‌ترسد اگر آنها به سخن آیند، مبادا نتوانند چون خود او «شاعرانه» سخن بگویند. می‌پرسم چرا اینطور؟ چرا مطالعات او در ادب زنده فرنگ اینقدر بی‌حاصل باشد و این دقیقه را (دست کم) از آن نیاموخته باشد؟ [...]

چقدر او غافل است ازین دقیقه که روز به روز در هنر تکامل یافته محق‌تر و مسلم‌تر می‌شود اینکه: ما بیشتر باید از پدیده‌های کائنات در شعر مدد بگیریم که مؤثر و کار و اثرش را نشان دهیم، نه اینکه از علائم و نقطه‌گذاری‌ها و سر و میان و ته سطر آمدن‌ها و درشت و ریز چاپ کردن‌های بی‌دلیل، به اسم شعر بشنویم مثلاً چنین چیزی:

«و این است ماجرای شبی که من به دامن رکسانا آویختم و از او خواستم که مرا با خود ببرد. زیرا رکسانا - روح دریا و عشق و زندگی - در

کلبه چوبین ساحلی نمی گنجید و من بی وجود رکسانا - بی تلاش و عشق و بی زندگی - در ناآسودگی و نومیدی زنده نمی توانستم بود...»

اینگونه نثرهای حسینقلیخانی، یا به اعتقاد ایشان «شعر»های از خفگی قالب‌ها رسته، سال‌ها پیش ازین محکوم شده بود زیرا وقتی توفیق در بیان نباشد، محتوی زودتر محکوم شده است.

نمی‌گویم خیانت شد به آن هدف، زیرا گرایش و پسند چارتابی ذوق به‌به‌گوی کم‌استعداد که حتی در التذاذ شعری و ادراک هنری نیز استقلال خاطر ندارند و تحت تأثیر خیلی چیزهای دیگر، جز محض شعر و هنر، بیشتر قرار می‌گیرند، و فریب خوردنِ اینان نمی‌تواند در غایت و نهایت امل استهداف و هدف عالی تأثیری داشته باشد.

می‌گویم او به خود بد کرد. چنان مستمعینی برای هنر خطرناک نیستند، برای هنرمند خطرناکند. [...] آن دیوان که انباری از چنین «شعر»ها باشد به خوبی می‌تواند در کتابخانه آدم سال‌های سال تمیز و سالم بماند و محل حاجتی نشود، تا هنگامی که شخص بخواهد با آن حاجت دیگری را برآورد. [...]

کوشش‌ها شد، مبارزه‌ها شد، جنگ و جدال‌ها شد، قیدها درهم شکست، حتی وزن و قافیه به یک سو نهاده شد، برای چی؟ برای اینکه شعر نجات پیدا کند، در جوار زندگی باشد، نجابت و اصالت از دست رفته‌اش را باز یابد، اگر بنا باشد که ما در آزادترین شیوه بیان مان باز جوهر اصیل شعر را به تصنیفات دیگری بفروشیم و دل‌مان خوش باشد صرفاً به خاطر اینکه «به دربان پر شپش بقعه امامزاده کلاسی سیسم گوسفند مسمطی نذر نکرده‌ایم» (و منت بگذاریم که آناهیتای من مُرد و معذالک من چنین نذری نکردم! چه منت بزرگی، واقعاً شعر کلاسیک ما [مشکل است] تا ابد از زیر بار این منت بیرون بیاید. تازه معلوم نیست تمام آنچه در «حرف آخر» هست چه ربطی به شعر دارد؟ خود آن حرف‌ها کجاش شعر است. مخصوصاً آدم وقتی در تنهایی آن را می‌خواند یعنی خود شاعر

روایت و دکلامه نمی‌کند، [...] آیا صحیح است آن «حرف»ها را به عنوان یک «شعر» در دیوان چاپ کرد؟ کدام گوشه از احساس ما مخاطب این «شعر» هست؟ و از همه عجیب‌تر، آن «شعر» چه ارتباطی با سالگرد خودکشی یک شاعر دارد؟ [...]

من با مختصردقتی در چند شعر سپید هوای تازه، «شگرد» کار و افسون و حیل یا به اصطلاح تکنیک و نحوه هماهنگ‌سازی و کمپوزیسیون‌های او را استخراج کرده‌ام. و همین‌هاست که مُخرَّب کار اوست و فریض می‌دهد، و در شعر وی جانشین عیب‌های قدیم شده است:

۱. تکرار (گاه کامل، گاه با بعضی واریاسیون‌ها).

۲. تضاد.

۳. قرینه‌سازی.

۴. تعقید لفظی یا معنوی به خاطر عمیق جلوه دادن یک مطلب ساده.

۵. یکنوع «دوز بازی» با الفاظ.

۶. تتابع اضافات.

۷. طنین تو خالی و اطناب و طمطراق دُھلی.

۸. آوردن صفات متوالی.

۹. طویل‌تر و بزرگ‌تر کردن ظرف از مظروف جمله به وسایل مختلف.

این بره‌گرگ‌های شیر مست به کلی شعر و حساسیت او را در محاصره گرفته‌اند، به طوری که آدم گاهی می‌گوید صد رحمت به قصیده‌های قآنی. [...]

در خلق استعارات تازه و این گونه ایماژسازی نیز قویدست و هنرمند است. در سراسر کتابش به ندرت با یک استعاره متعارف و مبتذل و معمولی برمی‌خورید، غالباً استعارات تازه و زنده و زیباست، همه اشعارش از موفق و ناموفق سرشار از استعارات غالباً بکر و لطیف است. و ازین حیث پس از نیما به نظر من بر همه شاعران معاصر برتری دارد. کوشش وی در کشف استعارات زیبا گاه چنان است که مسیر بعضی

شعرهایش را عوض کرده است و خلاصه در این زمینه به نحو
مبالغه آمیزی می‌کوشد. [...]

می‌گوید: «بی که فریادی ازین قلب صبور - بچکد در شب من»
یعنی «بی آنکه فریادی...» هم زیباست و هم معنی را می‌رساند، اگر
چه صدای «ادبای علامه» را در می‌آورد. می‌گوید:

در ساکت بزرگ به من دوختند چشم...

از سمج این قرن...

خنجر این بد به قلب من...

در قرمز غروب رسیدند.

در عبوس ظلمت خیس...

خود را به روشن سحر نزدیک‌تر کند...

نمی‌گوید «سکوت بزرگ»، «سماجت این قرن» «بدی» و... یعنی
صفت مشتق از مصدر (خواه صفت فاعلی - اسم فاعل - خواه صفت
مشبیه و غیره) یا صفت مطلق را به جای مصدر یا مصدر یائی که می‌شود
با آن صفت ساخت، می‌آورد.

این نیز بسیار زیبا و گیرا و قابل گسترش و پیروی است، ولی باز ممکن
است ادبا را خشمگین کند. حرف اینجور ادبای خشک را نباید شنید.
اینجور ادبا حکم بعض آخوندها را دارند که دل‌شان می‌خواهد همه
روزها تعطیل و عزا باشد و آدم همه کارش را ول کند و بنشیند پای منبر و
مطابق دريژه ایشان بر سر منبر، آنقدر به سرش بزند که سرش آب لمبوک
شود. توقع اینطور ادبا زیاد است و بر همه شاعران بزرگ گذشته نیز
می‌توان اینطور ایرادها کرد که چرا «خلاق» اند.

آوردن مصدر به جای صفت سابقه بسیار دارد، اما اینگونه صفت
فاعلی به جای مصدر آوردن را ابتدا نیما اخیراً باب کرد و نمونه‌های زیبا
سرود و پیش از او من در شعر ناصر خسرو هم دیده‌ام: در عمیق بحر. و در
فخرالدین اسعد: دراز راه و...

جهت رفع شبهه اینگونه ادبا می‌توان مفری و محملی برای این نوع استعمال صفت به جای مصدر پیدا کرد و مثلاً گفت: محلاً موصوف مستتری هست که محذوف است، یعنی موصوف محذوفی برای این صفت هست که مستتر است بدین شرح که گفته شده است.

با همه آن خرده‌ها که بر او گرفتم (و چنانکه گفته‌ام به عنوان یک خواننده معمولی دوستدار شعر و یک نظر شخصی، نه یک ناقد حرفه‌ئی حرف زده‌ام) باز هم من احمد شاملو را از جهات بسیاری بالقوه یکی از برجسته‌ترین و پراحساس و استعدادترین شاعران امروزمان، و بالفعل از جاهد و جویاترین شعرای پیشرو جوان که لایق نام شاعرند می‌شناسم. او کسی است که دنبال هنرش را به جد گرفته است و راه شعر را نه بر سبیل تفنن بلکه به جد می‌سپارد. در این راه از جان و زندگیش مایه می‌گذارد و به قول خودش یک روسپی باره متفنن نیست و روز به روز به سوی ترقی و کمال می‌رود.

راهی که او در پیش دارد با توسعات و مرمت‌ها و گشودن‌هائی، همان راهی است که به نظر من شعر ما باید بسپارد. از آنجا که نیما (چنین می‌نماید) اطراق کرد، یا برای نفس چاق کردن، منزل بیتوته برگزید، این جوان می‌خواهد و می‌کوشد که علم به دوش گیرد و پیش برود و راه را بجوید و بگوید، این به هر سوزدن و به چپ و راست شدنش نیز از همین رهگذر (به قول نیما «اشتها» و همین اندیشه تکاپوی است. اما اگر هنوز توفیقی کامل نیافته (چنانکه اعتقاد من است) یا از سایه پرچم علم پیشوایش به جای دورتر و امنی نرفته، منافی تلاش و جهد مأجور او نیست. [...]

اما به هر حال آن استعدادهای گوناگون سراینده هوای تازه چنین مجال می‌دهد که من نیز چون بسیاری چشم انتظار روزهای بهتر آینده او باشم. آینده‌ای که هنر وی در آن فقط سیراب‌کننده هوس و تفنن یا تمتع قافله‌ئی در مرحله‌ای نماند، بلکه پناهگاه متعالی‌ترین حاجات معنوی آن زمره از مردم باشد که از فراز قلل شامخ اندیشه و احساس بشری، رنج و

حیرت جاوید و جهد و جنبش بی فرجام کائنات را نظاره می کنند، اگر چه به شمار اندکند.

تهران - مرداد ماه ۱۳۳۶ «۱۱۳»

ترمه / نصرت رحمانی

رحمانی، نصرت الله / ترمه. - [تهران]: انتشارات خوشه، زمستان ۱۳۳۶، ۱۱۱ ص.

ترمه، سومین مجموعه شعر نصرت رحمانی بود، مشتمل بر یک مقدمه و بیست و شش شعر.

در صفحه اول، بالای عنوان کتاب نوشته شده بود:

«به جهنم می روی؟ اشعار مرا با خود ببر.» که از نوع جملات رماتیک و عصیانی هنرمندان آن سال ها بود. و در صفحه دیگر آمده بود:

«نه به خدا... نه به ابلیس، تقدیم به تو خواننده ای که از من پلیدتری!»

ترمه، اگرچه از نظر زبان، نسبت به مجموعه های پیشین رحمانی پخته تر و اثرگذارتر بود، ولی به همان نسبت تلخ تر، دوزخی تر، مرگ اندیشانه تر، احساساتی تر، و هنوز کم دامنه و کم عمق بود.

شاعر مقدمه ای بغض آلود و سیاه بر کتاب نوشته بود که نماینده کامل رماتیسیم سیاه آن سال ها بود؛ رماتیسیم سیاهی که پس از توللی در دهه بیست، رحمانی مشخص ترین چهره آن بوده است.

او در این مقدمه، تحت عنوان «حرفی اگر باشد. بیا به دنبال امیال مان تا جهنم برویم»، می نویسد:

«بر پیشانی تابوت من نگاه کن! نوشته اند:

— و خدا شب را آفرید، غم را آفرید، نصرت را آفرید

... می اندیشم هنوز آیا من مرد غریب این سرزمین نفرین شده ام؟

آیا هنوز ریشه خشک بوته این کشتگاه طاعون زده ام که در آن واقعه

داسی خونین در دستی بیرحم از بیخ درواش کرد؟

آیا من همان مردم که شب هزار ساله تلاش خود را در انزوای سرد
چال عفن دل‌های هر جایی به امید دیدار خورشید زیج نشست و...
و صبحگاه به جای خورشید کرکسی را دید که از کران آسمان به کران
دیگر پرسه می‌زند؟

هنوز می‌اندیشم و باز می‌اندیشم...
آری من هنوز فرزند شب‌های تکه زمینی نفرین شده‌ام.
و تو ای خوابزده! بیهوده در سرداب اشعار سیاه من به دنبال خورشید
گمشده خود می‌گردی.

جز گوری تهی و تابوتی قفل شده چیز دیگری نخواهی یافت.
در آن تابوت را مشکن که نفرینی من خواهی شد،
و در آن به جای طلسم مفقودت جسدی را خواهی دید همشکل و همنام
من که در کف دست چپش خطوط ناشناس سردرگمی است که درهم لولیده.
در دست راستش کتابی ست که در هر صفحه‌اش زخم پلیدی به جای
گل شعری روئیده

و اگر سینه‌اش را بشکافی کویر تشنه‌ای را خواهی یافت که گورستان
همه زیبایی‌های کثیف و عشق‌های سرطانی ست!

آری... به توام به تو که چون سایه‌ای به دنبال من می‌دوی!
به کجا می‌خواهی بروی؟ با من میا! به چهارراهی خواهی رسید که اگر
فریاد بزنی از هر چهار طرف جواب خواهی شنید!

اما هر یک راه را که انتخاب کنی به دروازه‌ای خواهی رسید که چند
استخوان سینه و چند قلم پا جلوی درش به جای گل و گیاه روئیده کتیبه‌ای
بر قفل آن آویزان است که نام تو بر آن حک است و جفدی بر سر در آن
دروازه کنار جغد ماده‌ی مرده‌ای نشسته خنده می‌کند...!

به توام... به تو ای خواننده

چشمانت را به دست کلمات جذامی بیرحم اشعار سیاه من مسپار و
بدان که در آن اگر روزه‌ای پیدا شود درمان نیست!

دردی ست که تمام زندگیت را برای پنهان کردن آن هدر کرده‌ای!
 اینجا برای تو خوابزده‌ای که سال‌ها پیش از تولدت زندگی را به پایان
 رسانده‌ای هدیه‌ای به ودیعه نگذاشته‌اند و همچنین برای تو... ای مرد
 بی‌پیغمبری که به کتابی نیازمندی و برای دیگر جهنم‌نشینان بی‌گناه...
 آری... من برای تو ای خواننده جز طلسم سیاه‌بختی و یأس هدیه‌ای
 همراه نیاورده‌ام!

اما اگر تو به جهنم می‌روی.
 اشعار مرا هم با خود ببر! ^{۱۱۴}

نقد و نظر منتقدان پیرامون ترمه همان بود که درباره کتاب‌های پیشین
 او گفته بودند. دو شعر از مجموعه ترمه را می‌خوانیم؛ با این توضیح که این
 دو شعر، نمونه‌های همه‌جانبه‌ئی از کتاب نیست، بلکه با توجه به اوضاع
 زمانه، قابل چاپ‌ترین شعرها است.

بغض

دگر نمی‌شکند باد شاخه «به» را
 دگر نمی‌جهد از «هره» گربه بر «نودان»
 دگر تلنگر دستی نمی‌خورد بر در
 دگر نمی‌چکد از شمع نور در «دالان»

«اجاق» یخ زده در دل نهفته خاکستر
 کلاغ پیر سیه مرده روی «تبریزی»
 «کلون کهنه» در بغض در گلو کرده
 نشسته خاک به «غریبال» و «سینی» و «دیزی»

به روی «گچبری طاق»، دود نفت چراغ
 هنوز مانده، ولی گرمی چراغی نیست

کنار «پرده قلمکار» بر «مخده» نرم
تهی ست جای سرت، لیک جای داغی نیست!

ز روی پنجره «گلستان رازقی» افتاد
همان شبی که تو رفتی، کف «حیاط» و شکست
به روی «پیش بخاری» گلی که دست تو دوخت
بدون روح ولی باز و خنده بر لب هست.

سر «سماور» خاموش «قوری» سردی ست
هنوز رنگ لبست مانده بر لب «فنجان»
«لحاف تخت» ز بوی تن تو بیهوش است
«چراغ بادی» خاموش خفته در «ایوان»

ز «جا کلید» نمی پاید دگر چشمی
درون کوچه دگر عابری نمی خواند
گرفته هر چه در این خانه بوی خنده جغد
تفر به مرگ که قدر مرا نمی داند!

سنگ سیاه

سنگ سیاهی ست ژرف سینه مردی
طرح زنی را کشیده اند بر آن سنگ
خنجر تیزی فرو نشسته بر آن طرح
تیغه خنجر ز خون تیره شده رنگ

سنگ سیاهی ست، ای دریغ که آن سنگ
بر سر چاهی افتاده است که آن چاه

مدفن مردی غریب گشته که آن مرد
خرمن خورشید را به شعله زد از آه

چاه کمینگاه مرد بود و هر آن زن
خواست نهاد نام یادگار بر آن سنگ
گردش سنگش به کام چاه در افکند
مرد برانش نوشت قصه صد ننگ!

آه... چه زن‌ها که در سیاهی آن چاه
نعره به لب دوختند و چشم ز خون تر.
مرد، ولی پاره کرد سینه و خون خورد
خنده به لب بست و گفت: یک زن دیگر!

چرخ زمان گشت تا رسید شبی تلخ
یک زن کولی نهاد پای لب چاه
طرح تنش را کشید بر تن آن سنگ
مرد چو بر سنگ دست برد... که ناگاه -

خنجر تیزی ز قلب سنگ درآمد
پنجه آن مرد را ز دست جدا کرد
مرد، در آن چاه زیر سنگ گران مرد
خنده آن زن درون چاه صدا کرد

سنگ سیاهی ست این دل سیه من
طرح زنی را کشیده‌اند بر آن سنگ.
خنجر تیزی فرونشسته بر آن طرح
تیغه خنجر ز خون تیره شده رنگ

آوا / سیاوش کسرانی

کسرانی، سیاوش / آوا. - تهران: نیل، اسفند ۱۳۳۶، ۸۷ ص.

آوا، نخستین مجموعه شعرهای سیاوش کسرانی - مطرح‌ترین شاعر انقلابی دهه سی - بود. سال‌ها بعد که مجموعه خون سیاوش از او به چاپ رسید، معلوم شد که کسرانی - صریح‌ترین شاعر پرشور حزب توده ایران در گرماگرم نهضت ملی - برای اظهار وجود در جو فراگیر ترس و یأس و نگرانی بعد از کودتا، تنها تعدادی از شعرهای کم‌خطرش را در این مجموعه کوچک گرد آورده و چاپ کرده بود و هیچ بعید نیست که منظور او از نامگذاری آوا هم همین بوده باشد.

به هر حال، آوا چاپ شد. اما بازتاب وسیعی - آنگونه که در خور شاعر جامعه‌گرای مشهوری چون کسرانی در سال‌های سی باشد. - در نشریات نداشت؛ البته این امر را نمی‌شود صرفاً به حساب بی‌توجهی نشریات به کسرانی گذاشت. شهرت کسرانی عمدتاً به سبب اشعار داغ سیاسی آشکار و تبلیغات حزب توده ایران پیرامون او بود، و احتمالاً بسیاری از نشریات پس از کودتا که سخت سرگرم فعالیت‌های داغ ژورنالیستی سکسی - سیاسی بودند، علاقه‌ئی به خطر کردن و درگیر شدن با مسائل نامعلوم و بی‌بهره نداشتند. چند نشریه مطالب کوتاهی پیرامون آوا نوشتند که از آنجمله بودند: راهنمای کتاب و مجله صدف که نقل خواهیم کرد.

سبک و شیوه کسرانی، سبک و شیوه نو قدمائی - نیمائی بود: اشعاری در قالب نیمائی و درونمایه نو قدمائی، که نه از ژرفای نگاه نیمائی بهره کافی داشت و نه از شسته - رفتگی کلام چهارپاره سرایان «مکتب سخن».

او شاعری نو قدمائی بود که در کنار چهارپاره‌های رماتیک (عاشقانه و اجتماعی) و اشعاری در قالب نیمائی، گاه اشعار سپید (شعر منشور) نیز

می نوشت؛ اگرچه نهایتاً به مقالات سیاسی رماتیکی پرستعاره و ایهام بیشتر شباهت پیدا می کرد.

سیاوش کسرائی از معدود شاعرانی بود که در دوره هرزه گرانی عمومی شعر در دهه سی، به شعر صرفاً سیاسی وفادار مانده بود. اگرچه این امر به خودی خود امتیازی برای جوهر شعر نیست، ولی حفظ حرمت ارزش های سیاسی در شعر، که تداوم باریکش بعدها به پیدایش شعر چریکی سال پنجاه منجر شد، امتیازی تاریخی برای شعر او، به مثابه سرشاخه بخش عظیمی از شعر نو فارسی شد.

اکنون نخست چند شعر از آوا، و سپس دو یادداشت معاصران کسرائی را بر آوا می خوانیم.

کارگران راه

برای پدرم

دشت عطش نهاد

راه پر آفتاب

پرواز باد گرم

خورشید بی شتاب.

خاموشی وسیع

تک چادر سیاه

شن ریزه های داغ

چشمان خشک چاه.

طرحی ز چند مرد

بر پرده غبار

یک کوزه، چند بیل
فرسودگی و کار.

۱۰ تیر ۱۳۳۱

مست

من مستم
من مستم و میخانه پرستم
راهم منمائید
پایم بگشائید
وین جام جگرسوز مگیرید ز دستم.

می لاله و باغم
می شمع و چراغم
می همدم من، همنفسم، عطر دماغم.

خوشترنگ، خوش آهنگ
لفزیده به جامم.
از تلخی طعم وی اندیشه مدارید
گواراست به کامم.

در ساحل این آتش
من غرق گناهم
همراه شما نیستم ای مردم بتگر!
من نامه سیاهم.

فریاد رسا! در شب گسترده پروبال،

از آتش اهریمن بدخو، به امان دار!
هم ساغر پر می
هم تاک کهنسال.

کان تاک زر افشان دهم خوشه زرین
وین ساغر لبریز
اندوه زداید ز دلم با می دیرین.

با آنکه در می‌کده را باز بیستند
با آنکه سبوی می ما را بشکستند
با آنکه گرفتند ز لب توبه و پیمان ز دستم
با محاسب شهر بگوئید که هشدار!
هشدار که من مست می هر شبه هستم.

۲۳ اسفند ۱۳۳۴

سکه

خاطر من دریای پر غوغاست
یاد تو چون سکه‌ئی سیمین رها بر آب این دریاست.

خاطر دریا پریشانست
سینه دریا پر از تشویش توفانست.

دست من در موج و چشمم سوی ساحل‌هاست
قلب من منزلگه دل‌هاست.

نه بر این دریا سکونی

نه به ساحل‌ها چراغ رهنمونی
 کی برآید از افق شمع بلند آفتابیم؟
 تا درنگ آرم دمی
 تا بیاسایم کمی
 تا در این امواج یادی، یادگاری را بیابم.
 دریغاً...

سربه سر موج ست و گرداب ست یا غرقاب
 سکه سیمین فروتر می رود در آب.

۳۰ خرداد ۱۳۳۶

نقد و نظر

پیشتر نوشتیم که انتشار آوا، احتمالاً به دلیل پیشینه حاد سیاسی شاعر، گفت‌وگوی زیادی در نشریات آن سال‌ها بر نینگیخت. یکی دو مطلب نوشته شد که بخش‌هایی از آنها را ذیلاً می‌خوانیم. راهنمای کتاب نوشت: «آوا، مجموعه ۲۸ شعر و چند رباعی و ترانه از شاعر گرامی معاصر آقای سیاوش کسرایی است، و اولین مجموعه شعر است که از وی منتشر می‌شود. شعرهای کسرایی، گیرا و خوش‌آهنگ و خوش لفظ، و مجموعه مورد سخن، از بهترین مجموعه‌های شعر این دوران است.»^{۱۱۵}

و س. پ. [سیروس پرهام] در مقاله‌ئی تحت عنوان: «فریادی که به گوش آشناست» در مجله صدف نوشت:

«در دورانی که هنوز شعر را با کهنه‌ترین معیارهای هنری می‌سنجند و شاعر را پیامبری می‌دانند که از دنیائی دیگر، از آنجا که همه چیز ابرآلود و اثیری و ملکوتی است خبر می‌دهد و سخن می‌گوید؛ شعری که از زندگی، از همین زمین سفت و سخت، سرچشمه گرفته باشد براستی مغتنم است. [...]»

شعرهایی که در مجموعه آوا گرد آمده، نه از آن عوالم دور دست

دنایای باطن، که جز خود شاعر کسی را به آن راه نیست، سرچشمه می‌گیرد و نه مایه آن زائیده کاریزهای نهفته و نیم خشکیده تخیل و توهم است که برجسته‌ترین خصوصیت آنها صرفاً همان نهفته بودنشان است. شعر سیاوش کسرائی (نه همه شعرهایش) از سرچشمه‌های قللی سرازیر می‌شود که هر چند در میان ابرها فرو رفته، اما بر پشت زمین، زمین سخت و استوار و اطمینان‌بخش، تکیه دارد. [...]

کسرائی از شاعران انگشت‌شماری است که بیان تازه سیرایش نمی‌کند و همواره در طلب دنیا‌های تازه و چشم‌اندازهای تازه است. قطعه «پس از من شاعری آید» بیان آرزومندانه این طلب و نیاز است که از بطن وقوف و آگاهی شاعر زائیده شده است. وی نه فقط در شعرهایی مانند «آرزوی بهار» و «سکه» و «باغ» و «مست» و «پائیز درو» به این مسائل تازه، مسائلی که گریبانگیر نسل پراکنده حال ماست، پرداخته بلکه به ناتوانی خود از بیان همگی آنها اعتراف می‌کند. وی می‌داند که این مسائل وجود دارد و در عوض اینکه گریز بزند و خود را از مصاف آنها کنار بکشد، با آنها روبه‌رو می‌گردد. حال اگر به ناتوانی نسبی خود پی می‌برد گناه از او نیست و اگر اصولاً گناهی در میان باشد، از خود این مسائل است که اینهمه عظیم و پهن‌آور و توبه‌توی‌اند، و یا از دورانی که شاعر در آن زیسته است.

گفتیم که اندیشه شاعر بارور است؛ اما این باروری همیشه یک‌دست نیست. حقیقت اینکه اندیشه او دستخوش نابسامانی هوسناکی است: هوس و آرزویش به همه سو می‌رود، و همه جا پراکنده می‌گردد:

«عشق من کولی بیقراری است

هیچ مرزی نبیند قرارش

آهوئی از بشرها رمیده است

.....

گر بماند به شهری، بمیرد.

آب شیرین او تلخ گردد
گر بماند به گودال یک عشق.
رود طغیانی بی سکونی است
هر دمش بستری تازه باید
می‌نپاید به یک کوی و برزن.

این «پراکنده آرزوئی» از قدرت شاعر می‌کاهد. همین است که نه فقط عصیان او، بلکه شور و هیجان او، نیرو و فشار ندارد؛ سیلابی نیست که تخته سنگ‌ها را بغلتاند، جویبارهایی است که به هر گوشه و کنار می‌لفزد و گاه فریفته گلزاری خرم و رنگارنگ می‌شود و سر از پا نمی‌شناسد و به سوی آن می‌دود؛ [...]

نه اینکه شاعر آنچه را باید احساس و بیان نمی‌کند؛ منتهی احساس و بیان او مجرد است و به حدود هر قطعه شعر محدود می‌گردد. هنوز نمی‌تواند در آن واحد به همه چیز بنگرد، بلکه به آسانی نگاهش را از یکسو می‌برد و به سوی دیگر می‌بندد. اینگونه که او می‌بیند چنان است که گوئی «هر چیز به جای خویش نیکوست.» حال آنکه در هنر، و در شعر واقعی، جهان‌های مجزا و دورافتاده از هم وجود ندارد: همه چیز درهم آمیخته و درهم سرشته است و هیچ چیز به خودی خود زیبا و «نیکو» نیست؛ زیبایی و نیکوئی جهان هنر درهم‌بستگی است. از اینجا است که شعرهای مجموعه آوا گوئی از آن دو شاعر و بلکه چندین شاعر است؛ گو اینکه همگی این «شاعران» اندیشه و احساس شاعرانه‌ای بارور و نیرومند دارند، تعابیر و «ایماژ»های شاعرانه بسیار زیبا بکار می‌برند، و بیان شاعرانه‌شان (مراد لفظ و ساختمان نظم نیست) بسیار دلنشین است.^{۱۱۶}

از جمله نقدهای خواندنی بر این مجموعه، یکی هم نقد عبدالعلی دستغیب بود که در نگین، (دوره سوم، شماره سوم) چاپ شد، که علاقه‌مندان می‌توانند بدان رجوع کنند.^{۱۱۷}

هراس / حسن هنرمندی

هنرمندی، حسن / هراس. - تهران: ناشر شاعر، (اسفند ۱۳۳۶) نوروز ۱۳۳۷، ۱۶۵ ص.

دیگر شاعر و مترجم فعال و توانا و مطرح دهه سی، حسن هنرمندی بود. هنرمندی - مثل بیشترین شعرای پیشتاز آن سال‌ها - شاعری نو قدمائی بود، و توانائی او در سرودن چهارپاره، در مجموع، کمتر از مشیری و سایه و نادرپور و رحمانی نبود، ولی به نشریات آن سال‌ها که نگاه می‌کنیم فهمیده نمی‌شود که چرا با او رفتاری همسنگ با دیگر شعرای مطرح آن روزگار نمی‌شد.

هنرمندی کتابش را به هزینه خود در هزار نسخه (که معمول آن سال‌ها بود) منتشر کرد.

هراس، مشتمل بر ۷۱ قطعه شعر (عمدتاً چهارپاره)، و مقدمه‌ئی از شاعر مبرز و ریاضیدان برجسته آن سال‌ها، دکتر محسن هشترودی بود. از اهم کارهای هنرمندی در دهه سی، ترجمه و انتشار تعداد زیادی از شعرهای مهم ادبیات فرانسه به زبان فارسی بود. پیش از دهه سی، بسیاری از شاعران با زبان فرانسه آشنائی داشتند و خود مستقیماً از منبع غنی ادبیات غرب بهره می‌گرفتند، بعدها، با گسترش هواداران شعر نو، عده زیادی شاعر نوپرداز سر بر آوردند که هیچگونه اطلاعی از کم و کیف شعر اروپائی (که منبع اصلی تغذیه شعر نو فارسی بود) نداشتند، و انتشار ترجمه شعرها برای آنان غنیمتی بود.

هنرمندی در همین سال، مجموعه‌ئی از ترجمه شعرها را با نام از رمانتیسیم تا سوررئالیسم منتشر کرد که مجموعه‌ئی موثر بر روند شعر نو فارسی بوده است.

ما ذیلاً چند شعر از هراس می‌خوانیم، و در پایان، در بخش جمع‌بندی وضع شعر سال ۱۳۳۶ نظر دیگران را بر این مجموعه می‌آوریم.

در سکوت شب‌ها

شبروانِ خیال بی آرام
نیمه شب بر سرم هجوم آرند
گوئی از آسمان اندیشه
بر سرم سنگ فتنه می بارند

می‌گریزم ز رنج‌های کهن
در پناه امید آینده
چیست امید شادی فردا
وعده‌ای دلکش و فریبنده

روزها همچو موجی از پی هم
می‌شتابند شاد و رقص‌کنان
لیک در لابلای هر موجی
هست نقشی ز رنج کهنه نهان

جز سیاه و سپید روز و شبان
در کتاب زمانه رنگی نیست
همچو امید و بیم من، هرگز
این دورا لحظه‌ای درنگی نیست

یاد از آن روزها که دست امید
رنگ می‌زد به زندگانی من
جلوه تابناک آینده
الفتی داشت با جوانی من

حاصلِ روزهای رفته ز دست
قصه شوق و اضطرابی بود
عشق با جلوه‌های رنگینش
نقشِ رؤیایی سرابی بود

چه بسا روزها، به چهره او
خیره می شد نگاه خسته من
تا که بار دگر به بند افتاد
دل از بند عشق رسته من

زلف او، چون خیال من، درهم
همچو امید من، لبش، خندان
در شرار نگاه او دیدم
جلوه عشق‌های جاویدان

و که با یاد آن نگاه، هنوز
دل ز امید و بیم می لرزد
سازِ جانم چو سایه‌ای موهوم
با سرود نسیم می لرزد

دور از آن جلوه‌ها، نمانده دگر
اثر از شوق و سوز پرهیزی
عشق، افسانه‌ای ست پیشِ دلم
و که چه افسانه دلاویزی!

در شگفتم که با شکستِ مدام

چیست این کوشش و تکاپویم؟

یا نمی‌یابم آنچه می‌خواهم

یا نمی‌خواهم آنچه می‌جویم!

وہ کزین رنج‌های ناپیدا

غنچه شوق در دلم پژمرد

جان ز بی‌همدمی به تنگ آمد

نالهام در سکوت شب‌ها مرد...

پاریس - بهمن ماه ۱۳۳۰

مرگ دوست

فیضی، تو نیز رفتی و از کوی مردگان

آمد پیام مرگ تو امشب به گوش من

آوخ که جلوه‌های سرابی تو را فریفت

باری ست بارِ مرگِ تو اینک به دوش من

آنجا که پیش چشم تو همچون بهشت بود

در شعله‌های دوزخی‌اش سوخت جان تو

آگه ز رنج‌های نهانِ تو کس نشد

یک همزیان نبود که داند زبان تو

مرگت به جان خسته من نیش‌ها زند

فیضی، تو نیز همچو من آواره بوده‌ای

چون من، که در گریزم ازین سایه‌های مرگ

بیزار ازین محیط سیه‌کاره بوده‌ای

من گرچه زنده مانده‌ام اما به مرگ تو

از سرنوشت شوم تو بس دور نیستم
این زندگی نبود که بدنام آن شدم
این زندگی نشد که ندانم که کیستم

کی می روی زیاد، که چون شمع پرفروغ
شب ها به بزم کودکی ام برفروختی
آخر چو شعله گشت تو را تندباد مرگ
خود سوختی و جان مرا نیز سوختی

آوخ تو نیز رفتی و زین داغ سینه سوز
شهری سزد به مرگ تو گردد سیاه پوش
هر گوشه، یادبود تو می آردم به چشم
هر کوچه بانگ پای تو می آیدم به گوش

بیچاره مادری که هنوزش دو چشم تر
در انتظار آمدنت خیره بر در است
بسیار گفتمش که تو از راه می رسی
دیگر چه گویمش که مرا هم نه باور است

قرن بلا و دلهره مرگ، قرن ماست
ما زادگان دوره رنج و، بلا کشیم
تا شعله برکشیم بسوزیم همچو شمع
وز ما بجز شراره نماند، که آتشیم

فیضی، هزارها چو تو خفتند زیر خاک
وین ناکسان به جلوه فزودند رنگ رنگ

کی خوشه‌های خشم سیه بر دمد ز گور؟
تا در دهان تیره دلان بفشرد شرنگ

فیضی، غریب مُردی و در شهر دوردست
یک آشنا نه، تا ز غمت، دیده، ترکند
آن باد صبحگه که وزد بر مزار تو
شاید تو را ز آه شب من خبر کند

تهران - شب سوم اسفند ۱۳۳۳

هراس

شب‌ها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمه صبح روشنم
آهنگ‌های شوم کهن ساز کرده‌اند

می ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می ترسم از درنگ تو، ای صبح دیرباب
می ترسم از درنگ
می ترسم از شتاب

من هم شبی به شهر توره جستم ای هوس
من هم لبی به جام تو ترکردم ای گناه
زان لب هزار ناله فرو خفته در سکوت
زان شب هزار قصه فرو مرده در نگاه

می ترسم از سیاهی شب‌های پرملال

می ترسم از سپیدی روزان بی امید
می ترسم از سیاه
می ترسم از سپید

می ترسم از نگاه فرو مرده در سکوت
می ترسم از سکوت فرو خفته در نگاه
می ترسم از سکوت
می ترسم از نگاه
می ترسم از سپید
می ترسم از سیاه...

تهران - شب ۲۵ آذر ماه ۱۳۳۴

؟

گرم پیچید و تند بالا رفت
تا نهانگاه روزن بینی
می شنیدم به گوش من می گفت:
باز، آن دورتر چه، می بینی؟

خیره در ابرو دود جادویی
رنگ های نهفته می دیدم
آنچه چشمم گشوده ماند و ندید
با دو چشمان خفته می دیدم

گاه چون آب، سینه می سودم
در ته درّه ای خیال انگیز

گاه چون باد، می دمیدم جان
در تن برگ مرده پائیز

گاه چون سنگفرش ره خاموش
می کشیدم غبار ره بر دوش
می ربودم ستاره ها یک یک
می نهفتم سرودها در گوش

پیش چشمم جهان پهناور
سربه سر رنگ بود و رؤیا بود
من نبودم بجز دو چشم و دو گوش
وانچه اینجا نبود آنجا بود

عالمی دلپذیر بود و لطیف
وانچه دیدم ز وصف بیرون بود
وانکه این در به روی من وا کرد
عطر زلفت نبود، افیون بود!

تهران - شب ۲۵ مهر ۱۳۳۵

تنها

دیگرانش کشته اند و سالهاست
پیکر بی جان او بر دوش من
دیده تا بر هم نهم بینم به چشم
مرده ای خفته است در آغوش من
هر کجا پا می گذارم روز و شب

با من او را در نهان بس گفتگوست
کس نمی داند که با من کیست، کیست
لیک من دانم که با من اوست، اوست

بس که با این مرده هم بستر شدم
کس نمی گیرد سراغ از بستم
مرده برق زندگی در چشم من
رنگ و بوی مرگ دارد پیکرم

وہ کزین بار گران ہستم خمید
خستہ شد زین رنج جانفرسا تنم
می کشم آہستہ اش با خود بہ گور
دوستان، این مرده تنہا منم

تهران - شب ۱۹ دیماه ۱۳۳۵

گل‌هایی که پژمرد / نوح «اسپند»

[نوحیان، نصرت‌الله] نوح «اسپند» / گل‌هایی که پژمرد. - تهران: چاپخانه
نقش جهان، شهریور ۱۳۳۶، ۵۶ ص.

گرچه اکنون (که بیش از سی و چند سال از آن روزها نمی‌گذرد) نام
نوح نامی ناآشنا برای توده شعرخوان است، اما در سال‌های سی که
هنوز شعر برای عده کثیری چیزی نبود جز پیام‌رسانی و برانگیزانندگی،
نوح از شعرای بنام شعر جامعه‌گرای ایران بود. او کارگر زحمتکشی بود
که به امید تحقق آرمان‌های عدالتخواهانه، با پیوستن به حزب توده ایران،
زندگی‌اش را وقف مبارزه در راه آزادی کرده بود؛ و پس از شکست
جنبش، در ۲۸ مرداد ۳۲، که عده‌ئی راه لاقیدی و خوشباشی و انکار در
پیش گرفتند، و عده اندکی همچنان به مبارزه سیاسی ادامه دادند، او

معلق در میانه راه، از یکسو می‌گفت که «من هرگز نمی‌خواستم و نمی‌خواهم بر فراز ویرانه‌های امید و آرزوی شما، چون بومی شوم، ناله یأس و حرمان سر دهم. من امیدوار بوده و هستم که نغمه‌سرای عشق و عصیان زندگی شما باشم... من که زاده رنجم و از سیزده سالگی زحمت را با آغوش باز پذیرفته‌ام، هرگز نمی‌توانم آنهمه رنج‌ها، بی‌خوابی‌ها، و دربه‌دری‌ها را فراموش کنم. و فراموش هم نخواهم کرد.» و از دیگر سو می‌نوشت که: «آخر من که خودم را دیگر نمی‌توانم گول بزنم. من که نمی‌توانم احساساتم را قربانی کنم. من هرگز به احساسم خیانت نکرده‌ام و نمی‌کنم [...] در دنیایی که ترانه‌سرایان امید را جز در میخانه‌ها و تریاک‌خانه‌ها نمی‌توان یافت، و اندیشه و گفتارشان جز درباره دود ماریجی افیون و نشئه سکرآور شراب نیست، و در اشعارشان جز سم یأس و بدبینی وجود ندارد، من چه بگویم؟ چه بنویسم؟ [...] مگر اینها همان انسان‌های گذشته نیستند که ترانه ایشان شور و امید در دل‌ها می‌نشانید؟ اینها همان‌هایی بودند که اشعارشان دهن به دهن و دست به دست می‌گشت، در کوخ و کاخ، در شهر و ده نفوذ می‌کرد و دل‌ها را نیرو می‌بخشید. چه نیروئی اینها را خرد کرده؟ محیط و خیلی چیزهای دیگر. [...] وقتی خورشید می‌رود که غروب کند، چهره خونین شفق را به حساب فلق گذاشتن و در انتظار طلوع خورشید نشستن، دلخوشکنک نیست؟»^{۱۱۸}

و همین صراحت صمیمانه، او را محبوب کرده بود.

گل‌هایی که پژمرد شامل یک مقدمه از پرویز جهانگیر (محمد عاصمی)، یک مقدمه از شاعر، و بیش از سی قطعه شعرنو بود.

جهانگیر در بخش‌هایی از مقدمه می‌نویسد:

«آنچه من می‌توانم در این مقال بگویم نکته‌یی چند درباره مضامین اشعار توست.

تو خوب می‌دانی که ما در این رهگذر، هدفی داریم... شعر ما

محصول «در گوشه‌یی نشستن و مویه کردن و معشوق خیالی را ستودن» نیست... تو می‌بینی که در اطرافت چه می‌گذرد، [...] شعر ما راهنما و هدایت‌کننده است. شعر ما مبشر بهروزی و پیروزی است. شعر ما آتش است. [...] من هرگز به خود حق نمی‌دهم تو را که در هوای سرد و تاریک زمان ما نغمه «شب» را سر می‌دهی و با این استعاره زیبای شاعرانه در شبی که «هوا چون سرب سنگین است» می‌نویسی:

در اینجا کوه‌ها با آن همه هیبت خموش و سرد می‌میرند
سراپای زمین را قله آتشفشانی نیست

مورد ایراد و انتقاد قرار دهم... راستی چنین است. در این یلدای ظلمانی چنین است که تو تصویر کرده‌یی. ولی آیا حق ندارم از تو بپرسم که آیا یقین داری در سراپای زمین، یک قله آتشفشان هم وجود ندارد؟... بیگمان چنین نیست. [...] تو باید زبان آنهایی باشی که دست پر کار و پای آبله دارشان دمی از تلاش و تکاپو نایستاده و لحظه‌یی نیا سوده. [...] شعر، سلاح مبارزه علیه پلیدی‌ها و نابه‌کاری‌هاست.^{۱۱۹}

پیدا است، که سخن نوح در مقدمه، پاسخ به همین دیدگاه پرویز جهانگیر (یابه‌تعبیری نظرگاه حزب) بود. همان‌که احسان‌طبری می‌نوشت: «[...] شاعر نمی‌داند چگونه کبوترهای سپید بال شعر خویش را در این فضای تنگ و تاریک که او را از هر سوی فراگرفته پرواز دهد. شاعر محیط و پیرامون خود را که از اندوه و خشمی خاموش اشباع است با این کلمات توصیف می‌کند:

شهر را گوئی نفس در سینه پنهان است
شاخسار لحظه‌ها را برگی از برگی نمی‌جنبد
آسمان در چار دیوار ملال خویش زندانی است
روی این مرداب یک جنبنده پیدا نیست
آفتاب از اینهمه دلمردگی‌ها روی گردان است
بال پرواز زمان بسته است

هر صدائی را زبان بسته
زندگی سر در گریبان است.
[...]

ولی او نمی‌داند در این ملال آباد که محیط امروزی میهن ماست [در
این موقع احسان طبری در شوروی سابق، در تبعید به سر می‌برد.] چگونه
فریاد برآورده، سرانجام شعر پر از درد و اندوه خویش را با همان
مصرع‌هایی ختم کند که با آن شروع کرده است. [...]

آیا این وظیفه شاعر است؟ [و بعد رهنمود می‌دهد که بگوید:]

«بیا تا گل برافشانیم و می در ساغر اندازیم
فلک را سقف بشکافیم و طرح نو در اندازیم
اگر غم لشکر انگیزد که خون عاشقان ریزد
من و ساقی به هم سازیم و بنیادش بر اندازیم
یا بگوید:

صبح امید که بُد معتکف پرده غیب
گو برون آی که کار شبِ تار آخر شد
بعد از این نور به آفاق دهم از دل خویش
که به خورشید رسیدیم و غبار آخر شد
[...]

یک شاعر باید مانند یک پیشوا، یک پیمبر، با آتش کلمات سوزان خود
زغال جان‌ها را برافروزد و راه رستگاری را به مردم سرگشته و رنج
کشیده‌ئی که در میان آنهاست و خود به خاطر آنها دردمند است نشان
دهد. امروز ما به شاعران ملی و وطنی، به شاعران تاریخ و خلق احتیاج
داریم. [...]»^{۱۲۰}

نوح، همچون محمد کلانتری (پیروز)، در میان روشنفکران جامعه‌گرا
از عزت و احترامی برخوردار بود ولی شعرش چندان جایی نداشت.
دو شعر از گل‌هایی که پژمرد را می‌خوانیم.

گل هائی که پژمرد

به ساغر نرم می لرزد شرابم
 چو چشمی پر ز خون از رنج بی مر
 نمی دانم به یاد کی بنوشم
 شرابی را که پر کردم به ساغر.
 ولی می نوشم این را:
 به: گل هائی که پژمرد
 به: دل هائی که افسرد
 به: انسانی که در دستاق تاریک
 شب و روز
 مه و سال
 به صد سوز
 به هر حال
 به سر برد

گل امیدش از شلاق طوفان

نپژمرد

نیفسرد

ولی بارِ گرانِ زندگی را

به سوی خانه فردای خود بُرد

به: رندی کز شراب ارغوانی

چو شد مست

دگر پیمانه نشکست

به غیر از مهربانی

نکرد از کین به ساقی سرگرانی
به: فریادی که از حلقوم برخاست
ولی در بانگ یک، تک تیرگم شد
چو سنگی بر سبوشد
به کام شب، فروشد

به دنیای فسون پرداز دیروز
به گورستان امروز
به فردای درخشان دلافرز
که بر اهریمن خونریز و کین توز
اهور مزداست پیروز
اهور مزداست پیروز

تهران ۲۵/۴/۳۳

غم

باز آمده تیره شام یأس انگیز
غم پنجه فکند بر گلوگاهم
کس نیست که بنگرد در این ظلمت
از سینه چسان برون جهد آهم

کس نیست درین سیاه گورستان
تا بشنود آخرین فغان من
ای سایه! فقط توئی انیس من
ای مرگ! توئی تو سایبان من

ای باده فقط توئی دوی من